



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۲

ای دلِ چون آهنت بوده چو آئینه‌ای
آینه با جانِ من، مونِسِ دیرینه‌ای

در دل آئینه من، در دلِ من آینه
تن که بُود؟ مُحدثی^(۱)، دی و پَریرینه‌ای^(۲)

خواجه چرایی چنین؟ کز تو رمد عشقِ دین
زانکه همی بیندت احمدِ پارینه‌ای^(۳)

مرغِ گزینی یقین، دانه شیرین بچین
کآمد از سوی چین، مرغِ تو را چینه‌ای^(۴)

شیر خدایی، خدا، شیرِ نرت نام داد
از چه سبب گشته‌ای، همدم بوزینه‌ای؟

صورتِ تن را مبین، زانکه نه درخوردِ توست
پوشد سلطان گهی خرقه پشمینه‌ای

هین، دل خود را تمام، در کفِ دلبر سپار
تا که نیوسد دلت در حسد و کینه‌ای

سینه پاکی که او گشت خوش و عشقِ خو
سینه سینا بُود، فرشِ چنین سینه‌ای

تشنه آن شربتی، خسته آن ضربتی
تا تو در این غربتی، نیست طُمأنینه‌ای^(۵)

هست خرد چون شکر، هست صُورِ همچو نی
هست معانی چو می، حرفِ چو قَنینه‌ای^(۶)

خوب چو نبُود عروس، خوش نشود زو نفوس
از حَفّه و از رَفّه^(۷)، ز اطلس و زَرینه‌ای

چون نروی زین جهان، سویی خراباتِ جان
در عوضِ می بگیر، بی‌مزه تَرخینه‌ای^(۸)

خانه تن را بساز، باغچه و گلشنی
گوشه دل را بساز، مسجدِ آدینه‌ای

هر نفسی شاهی، در نظر واحدی
آوردش بر طبق، نادره لوزینه‌ای^(۹)

خامش با مرغ خاک^(۱۰)، قصه دریا مگو
بکر چه عرضه کنی بر شه^(۱۱) عینیه‌ای^(۱۲)؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۹

همچنان کز چشمه چشم تو نور
او روان کرده ست بی بخل^(۱۳) و فتور^(۱۴)

نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست
روی پوشی کرد در ایجاد، دوست

در خَلای^(۱۵) گوش، بادِ جاذبش
مُدْرِکِ^(۱۶) صدقِ کلام و کاذبش

آن چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟
کو پذیرد حرف و صوتِ قصه‌خوان

استخوان و باد، روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مُسْتَمِعِ او، قایل او، بی‌احتجاب
زآنکه الْأُذُنَانِ مِنَ الرَّأْسِ ای مُثَابِ^(۱۷)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

دل بی‌قرار را گو که چو مُسْتَقَرِّ نداری
سوی مُسْتَقَرِّ اصلی ز چه رو سفر نداری

به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۷

چرا شاید چو ما شه زادگانیم
که جز صورت ز یک دیگر ندانیم

چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم
چه شد دریا چو ما مرغابیانی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بَطّی^(۸۷) گرچه مرغ خانگی
زیر پر خویش کردت دایگی

مادر تو بَطّ آن دریا بدست
دایهات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا، که دل تو اندرست
آن طبیعت، جانت را از مادرست

میل خشکی، مر تو را زین دایه است
دایه را بگذار، کو بدرایه^(۸۸) است

دایه را بگذار بر خشک و بران
اندر آ در بحر معنی چون بَطّان

گر ترا مادر بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بَطّی، بر خشک و بر تر زنده‌ای
نی چو مرغ خانه، خانه‌کنده‌ای

تو ز کَرَمَنَّا* بنی آدم شهی
هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

که حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ بجان
از حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَرِّ پیش ران

* قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۶

گر نبودی حسّ دیگر مر ترا
جز حس حیوان، ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی
کی به حس مشترک محرم شدی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۳۴

بخش ۳۰ - خندیدن جُهود و پنداشتن کی صدیق مغبون است در این عقد

قهقهه زد آن جُهود سنگدل
از سرِ افسوس و طنز و غشّ و غلّ^(۲۰)

گفت صدیقش که این خنده چه بود؟
در جواب پرسش، او خنده فزود

گفت: اگر جدّت نبودی و غرام^(۲۱)
در خریداری این اسود غلام^(۲۲)

من ز استیزه نمی‌جوشیدمی
خود به عُشر^(۲۳) اینش بفروشدمی

کو به نزد من نیرزد نیم دانگ^(۲۴)
تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی^(۲۵)
گوهری دادی به جوزی^(۲۶) چون صبی^(۲۷)

کو به نزد من همی‌ارزد دو کون
من به جانش ناظرستم، تو به لون^(۲۸)

زَرُّ سرخ است او، سیه‌تاب^(۳۹) آمده
از برای رشک این احمق‌کده

دیده این هفت رنگ جسم‌ها
در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی^(۴۰) کردیی در بیع^(۴۱)، بیش
دادمی من جمله ملک و مال خویش

ور مکاس افزودیی، من ز اهتمام
دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی
دُر ندیدی، حُقه^(۴۲) را نشکافتی

حُقه سربسته جهل تو بداد
زود بینی که چه غَبْنَت^(۴۳) اوفتاد

حُقه پر لعل را دادی به باد
هم‌چو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

عاقبت واخسرتا^(۴۴) گویی بسی
بخت و دولت را فروشد خود کسی؟

بخت با جامه غلامانه رسید
چشم بدبختت به جز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن
خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیه اسرار تن اسپید را
بتپرستانه بگیر ای ژاژخا^(۴۵)

این تو را و آن مرا، بردیم سود
هین لَکُم دین و لی** دین ای جُهود

این غلام را بگیر و در عوض بلال را به من بده. ما هر دو سود برده ایم. اما سود تو مجازی است و سود من حقیقی. ای کافر به هوش باش که دین شما برای شما و دین من برای من است.

خود سزای بتپرستان این بُود
جُلُش^(۳۶) اطلس، اسپ او چوین بُود

همچو گورِ کافران پر دود و نار
وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان، بیرون جمال
وز درونش خونِ مظلوم و وِبال^(۳۷)

چون منافق از برون صوم و صَلات^(۳۸)
وز درون خاکِ سیاهِ بی‌نبات

همچو ابری، خالیی پُر قَرّ و قُرّ^(۳۹)
نه در او نفع زمین، نه قوتِ بُرّ^(۴۰)

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال
آن ز زخمِ ضِرْسِ^(۴۱) محنت چون خِلال^(۴۲)

شد خِلالی، در دهانی راه یافت
جانبِ شیرین‌زبانی می‌شتافت

چون بدید آن خسته، روی مصطفی
خَرَّ^(۴۳) مَغْشِیًّا^(۴۴) *** فتاد او بر قفا^(۴۵)

همینکه بلال مجروح، رخسار محمد را دید بیهوش شد و طاقباز روی زمین افتاد

تا به دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند
چون به خویش آمد، ز شادی اشک راند

**** قرآن کریم، سوره کافرون (۱۰۹)، آیه ۶**

لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ

دین شما برای خودتان، و دین من برای خودم.

*** قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳

... فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا...

... چون پروردگارش بر کوه جلوه کرد، آن را متلاشی نمود و موسی بی هوش شد ...

- (۱) مُحَدَّث: موجودی که نبود، علّتی او را بعد پدید آورده است، جدیداً ایجاد شده.
 (۲) پَرِرِیز: پَرِرِیز
 پَرِرِیزنه: نو رسیده، نو آمده، اتفاق پَرِرِیز
 (۳) اَحْمَرِ پَارِیزنه: همان شخص نخستین، بی هیچ گونه تبدّل و تغیری، شخص تغییر ناپذیر
 (۴) چینه: دانه
 (۵) طُمَأْنِیزنه: آرامش، سکون قلب، قرار گرفتن
 (۶) قَنَبِیزنه: شیشه شراب، صراحی
 (۷) حَفَه و رَفَه: پیرایش و آرایش
 (۸) تَرخِیزنه: نوعی آش گندم و آن بلغوری است که در شیر یا آب انگور خیس کنند، با ادویه و سبزی بجوشانند، گلوله هایی خشک از آن تهیه کنند و به وقت حاجت با غوره یا شیر بپزند.
 (۹) لوزِیزنه: حلوائی بادام
 (۱۰) مَرَع خَاک: مرغانی که در خشکی زیست می کنند
 (۱۱) شَه: مخفف شاه، داماد
 (۱۲) عَنَبِیزنه: ناتوان در امور جنسی
 (۱۳) بَخَل: بخیلی کردن، امساک، دریغ کردن
 (۱۴) فَنُور: سستی
 (۱۵) خَلَا: فضای خالی
 (۱۶) مُدْرِك: دریابنده، کسی که چیزی را درک می کند
 (۱۷) مُثَاب: اجر و پاداش گرفته
 (۱۸) بَطَل: مرغابی
 (۱۹) بَدْرَايز: بدانیش
 (۲۰) غَش و غَل: کینه و ریا
 (۲۱) غَرَام: عشق، شیفتگی
 (۲۲) اَسْوَد غَلَام: غلام سیاه
 (۲۳) عُشَر: یک دهم
 (۲۴) نِیم دَانَك: نیم پشیز، دانگ معادل ربع درهم است.
 (۲۵) غَبِی: کوبن، سبک مغز
 (۲۶) جَوَز: گریو
 (۲۷) ضَبِی: کویک، جمع: صبیان
 (۲۸) لَوْن: رنگ
 (۲۹) سِیَه تَاب: به رنگ سیاه
 (۳۰) مِکَیس: یکاس، چانه زدن در معامله
 (۳۱) بَیْع: خرید و فروش
 (۳۲) حَقَقَه: ظرفی کوچک و مدور با دری جدا از چوب یا عاج که در آن لعل و جواهر می نهند
 (۳۳) غَبَن: زیان آوردن بر کسی در داد و ستد و معامله، زیان یافتن در خرید و فروش
 (۳۴) وَاخْسَرْتَ: ای دریغ، ای حسرت
 (۳۵) زَاوْخَا: بیهودمگو، یاوه گو
 (۳۶) جُل: پالان
 (۳۷) وَبَالَ: عذاب اُخروی، سختی و عذاب
 (۳۸) صُوم و صَلَات: روزه و نماز
 (۳۹) قَر و قَر: تند، آسمان غُرْمبه
 (۴۰) بُز: گندم
 (۴۱) ضِیرس: دندانهای آسیا، دندان
 (۴۲) خَلال: چوب باریک
 (۴۳) خَرَّ: فعل ماضی به معنی افتاد
 (۴۴) مَعْشِیًا: از فعل غَشِی یَغْشِی به معنی بپوش و غش کرده
 (۴۵) قَفَا: پشت گردن